

به نام خداوند بخشنده مهربان

هری پاتر و فرستاده ی مردگان

فصل سوم : مرد مرموز

- من دارم می رم بیرون .

پسرک این را گفت و پای به بیرون خانه گذاشت . پس از روز ها ، این اولین باری بود که به بیرون خانه می رفت . زمانی که به درون خیابان پای گذاشت ، نفس عمیقی کشید . دستانش را به دو طرف خود باز کرد و در دل گفت :

- آه آزادی !

سپس دستان خود را پاییی ن آورد و به راه افتاد . نیاز داشت که راه برود و در هنگام راه رفتن فکر کند . هنوز به انتهای خیابان نرسیده بود که متوجه ی چیزی شد . برای لحظه ای جسمی نقره ای رنگی را دید که با سرعت ، به سمت آسمان حرکت کرد و از نظر ها خارج شد . با احتیاط ، اطراف خود را بررسی کرد . می دانست که کسی در آن اطراف است . دستش را درون جیبش کرد و بر دور چوبش حلقه کرد .

برای لحظه ای به همان گونه ماند ، سپس با احتیاط برگشت و به راه خود ادامه داد . می دانست که کسی در حال تعقیب اوست و نیز می دانست که محفل ، برای او مراقب گذاشته است . با خود گفت :
- احتمالا یکی از اون محافظ ها بوده !

به راه خود ، به سوی پارک مورد علاقه اش ، ادامه داد . در بین راه ، به اتفاقاتی که قرار بود برایش بی افتد ، فکر می کرد . امشب ، شب تولد ۱۷ سالگی او بود . شبی که در آن سرنوشتش مشخص می شد . شبی که بعد از آن ، دیگر هیچ خبری از محافظت خونی ، یا خانه ای که در آن امنیت داشت نبود . از امشب به بعد ، او بود و خودش . او بود و توانایی مقابله با مشکلاتش .

زمانی از افکار خود خارج شد که متوجه شد ، به پارک مورد نظر رسیده است . نگاهی به پارک کرد . اوضاع آن از سال پیش نیز بدتر بود . سال پیش ، تاب های پارک هنوز سر جایشان بود . اما امسال ، دیگر خبری از آن ها نیز نبود . به نظر می رسید ، دار و دسته ی دادلی ، پسر خاله اش ، به تاب ها نیز رهم نکرده بودند و آن ها را نیز ، نابود کرده بودند . از سرفسردگی ، آهی کشید . درست زمانی که می خواست برگردد ، نیمکتی را در آن سوی پارک ، در زیر سایه ی درختی دید . لبخندی بر لبانش نشست . از روی نرده های پارک ، به آن طرف پرید و با گام هایی خسته ، به سمت نیمکت ، به راه افتاد . با خود فکر می کرد که آن نیمکت را چه زمانی در آنجا گذاشته اند ؟ هفته ها

قبل که به آنجا آمده بود ، هیچ خبری از آن نیمکت نبود ! اما امروز ،
نیمکتی در آنجا قرار داشت . با خود گفت :

- حتما کار شهرداری !

زمانی که به نیمکت رسید ، خود را بر روی آن انداخت و به اطراف
خود نگاهی انداخت . سپس ، دوباره در افکار خود غرق شد . تا اینکه
صدایی او را به خود آورد

دیروز ، ماندانگاس فیلچر ، یکی از اعضای محفل ققنوس ، به حمل
موقت سازمان ، احظار شده بود . زمانی که به آنجا رسید ، بیشتر اعضای
محفل ، در آنجا حضور داشتند . مدآی مودی ، رئیس موقت محفل ،
به او ماموریتی نو داده بود که موجب تعجب او شده بود . زمانی که به
اتاق جلسات وارد شد ، مشاهده کرد که بیشتر محفلی ها به دور میز
جلسات جمع شده بودند و در حال بررسی نقشه ای بودند . از میان
صحبت هایی که شنید ، فهمید که آن نقشه ، نقشه ی محله و خانه ی
هری پاتر است . درست در همین زمان ، مدآی مودی شروع به صحبت
کرد :

- خوب ، حالا که همه می دونن باید سر چه پستی بایستن ، بهتره ،
برین سر پستاتون و جادوها و موانع و تله هایی که قراره بذارین

رو ، کار بذارین و بعد هم به اینجا برگردین تا ادامه نقشه رو براتون بگم .

همه تایید کردن و از اونجا خارج شدند . حالا ، تنها ماندانگاس ، به همراه ریموس لوپین و مدآی مودی در اتاق باقی مانده بودند . مودی ، رو به ماندانگاس کرد و با عصبانیت گفت :

- می دونی ! اگه خواست دامبلدور نبود ، همون سری قبل از محفل می نداختم بیرون .

سپس به ماندانگاس اشاره کرد که بر روی صندلی ای در آن طرف میز بنشیند . زمانی که ماندانگاس نشست ، مودی شروع کرد به صحبت کردن :

- بگو بینم ، می دونی فردا شب ، چه شبیه ؟
ماندانگاس ، با نگرانی گفت :

- نه !

به نظر می آمد ، که مودی ، می خواهد از خشم منفجر شود . برای همین ، لوپین ادامه ی حرف او را گفت :

- خوب ، انتظار هم نمی رفت که تو این موضوع رو یادت باشه .
فردا شب ، روز تولد هری پاتره . روز تولد ۱۷ سالگیش . قراره محفل ، برای محافظت از اون ، پس فردا صبح اون رو از اونجا بیره . در حال حاضر هم تمام افراد محفل ، در حال آماده کردن راه های رفت و آمد ، و گذاشتن محافظ ها و تله ها ، در اطراف

خونه ی اون هستن . برای همین هم مجبور شدیم که از تو بخوایم
کاری برای ما انجام بدی .
ماند انگاس با نگرانی گفت :
- چه کاری ؟

این بار مودی شروع به حرف زدن کرد :

- در حال حاضر ، تمام افراد محفل ، در حال آماده کردن عملیات
هستن . ما از تو می خوایم که فردا ، از صبح مسئول مراقبت از
خونه ی پاتر باشی . و اگه متوجه بشم که مثل سری قبل از سر
پستت فرار کردی و رفتی دونبال کارای مسخره ی خودت ، به خدا
قسم کاری می کنم که آرزوی مرگ کنی !

مودی ، قسمت آخر حرفش را با چنان قدرتی ادا کرد که ماند انگاس
برای لحظه ای ترسد او بخواهد در همان لحظه آن کار را انجام دهد .
برای همین ، صندلی خود را مقداری عقب کشید و با ترس پرسید :

- چرا چرا خود شما یا لوپین این کار رو نمی کنید ؟

اینبار لوپین با عصبانیت گفت :

- فکر می کنی از اینکه این کار رو دست تو می دیم خوشحالیم ؟
قسم می خورم اگه فردا شب ماه کامل نبود ، خودم این کار رو می
کردم . در ضمن ، مودی الان توی بد شرایطی . محفل ، با کمبود
شدید نیرو روبرو شده . اگه تنها یه گزینه ، تنها یه گزینه غیر از تو
بود ، مطمئن باش اون رو انتخاب می کردیم .

ماندانگاس ، حالتی ناراحت به خودش گرفت و گفت :

- حالا باید چه کار کنم ؟

اینبار مودی گفت :

- هیچی تنها باید تا شب ، مراقب اون خونه باشی . اگه کسی از خونه خارج شد یا وارد خونه شد ، به ما اطلاع می دی . اگه هری از خونه خارج شد ، به ما اطلاع می دی و بعد ، هر جا رفت دونبالش می کنی ! فهمیدی ، هر جا رفت !

سپس ، آینه ای از جیب خود درآورد و به ماندانگاس داد و گفت :

- بیا . این رو بگیر . اگه اتفاقی افتاد که نیاز به نیروی کمکی داشتی ، فقط رو به آینه بگو (کمک) . نیروی کمکی ، خودش رو هر چه سریعتر به محل شما می رسونه .

ماندانگاس ، آینه را گرفت و از روی صندلی بلند شد . ناگهان ،

لوپین ، دست او را گرفت و با حالتی ترسناک به او گفت :

- اگه فقط یه مو ، فقط یه مو از سر هری کم بشه ، خودم تیکه پارت

می کنم !

سپس ، دندانهایش را که به خاطر نزدیکی به ماه کامل ، بلند شده

بودند ، به او نشان داد .

ماندانگاس ، با حرکتی سریع ، دست خود را از میان دستان لوپین خارج

کرد و با حالتی ترسیده ، به سرعت از اتاق خارج شد و در را محکم به

هم کوبید . لوپین ، به مسیری که او از آن خارج شده بود نگاهی انداخت . سپس از مودی پرسید :

- فکر می کنی از پشش بر می یاد ؟
مودی با خنده گفت :

- با این تحدیدی که تو کردی ، از جوشن مایه می زاره تا موفق بشه !

لوپین نیز با خنده گفت :

- آره . می دونم . خیلی ترسید راستی ، صُبی توی وزارت خونه چه اتفاقی افتاده بود ؟

مودی ، اینبار با حالتی ، بسیار ناراحت گفت :

- نمی دونم ! هیچی یادم نمی یاد . فقط یادم می یاد که توی اتاق نگهبان های بخش اسرار نشسته بودیم ، که آژیر اخطار به صدا در اومد . وقتی به حفاظ رسیدیم ، یه نفر اونجا بود . اما نمی دونم بعدش چی شد که هممون بیهوش شدیم . بعد از اون ، وقتی افراد نظارت اومدن ، مارو بیهوش اونجا پیدا کردن . خود وزیر اومد و حفاظ رو برداشت و دستور جست جو رو داد . همه ی اتاقارو گشتیم . حتی یه شیشه جوهر هم کم نشده بود . نمی دونم شاید اون مرده ، وقتی حفاظ رو دیده ، گذاشته رفته ! ولی در کل ، هیچ اثری از اون نیست !

برای لحظه ای بین آن دو سکوتی ایجاد شد . بعد از آن لوپین گفت :

- بینم ، این اتفاقا یه مقدار مشکوک نیست ؟ اول اون اتفاق توی هاگوارتز ، حالا هم این یکی توی وزارت خونه ؟ توی هردوتا شونم یه مرد دست داشته . به نظر می یاد داره یه اتفاق هایی می افته !

مودی نیز ، با حالتی که به نظر می رسید دارد شواهد را بررسی می کند ، گفت :

- آره . این اتفاقا خیلی به هم نزدیکه . فکر می کنم داره یه اتفاقی می افته ! یه اتفاق بزرگ .

و برای چند لحظه ی دیگر ، سکوت ، میان آن ها برقرار شد . تا اینکه لوپین گفت :

- خوب دیگه ! بهتره من برم . دیگه چیزی تا ماه کامل نمونه ! مودی نیز گفت :

- آره . بهتره منم برم دونبال کارای محفل !

امروز صبح ، ماندانگاس ، در ساعت ۹ صبح ، پست خود را از تانکس تحویل گرفت . تانکس به او گفت :

- نمی دونم لوپین چه جوری راضی شده که تو رو برای این ماموریت بفرستن . در هر صورت ، باید این شنل رو بهت بدم .

سپس شنل نامرئی را به او داد . ماندانگاس ، شنل را گرف . زمانی که تانکس می خواست برود ، رو به ماندانگاس کرد و گفت :

- در ضمن ، سعی کن از جلوی دید هری دور باسی ! چون نمی دونم بعد از اون حادثه ، ممکنه چه بلایی سرت بیاره !

سپس از آنجا به محل محفل ، آپارات کرد و ماندانگاس را با غم خود تنها گذاشت . یادآوری آن خاطره ، برایش درد آور بود . آن روزها او بسیار مقروض بود و باید یک جوری قرض های خود را پرداخت می کرد . وسایل و لوازم خانه ی بلک ها هم بدون مصرف و دست نخورده مانده بودن و کسی از آنها استفاده نمی کرد . او نیز با خود فکر می کرد که بعد ها ، زمانی که پولی بدست آورد ، پول آنها را به صاحبش پس خواهد داد . اما با آ» اتفاق ، خود را در برابر تمام اعضای محفل ، خوار و خفیف کرده بود . در افکار خود بود که صدایی او را به خود آورد :

- من دارم می رم بیرون .

تا به خود آمد ، متوجه شد که هری پاتر ، قصد ترک خانه را دارد . نمی دانست چه باید بکند . به او گفته نشده بود که اگه پاتر از خانه خارج شد ، چه باید بکند . آیا باید جلوی او را می گرفت ؟ در اینصورت ، باید منتظر عکس العمل پاتر ، در هنگام دیدن او می ماند . پاتر با او چه می کرد ؟ او را می بخشید ؟ یا او را طلسم می کرد ؟ البته احتمال دوم ضعیف تر بود . چون پاتر هنوز به سن قانونی

نرسیده بود و ماندانگاس ، برای این موضوع ، خدا را شکر می کرد . اما احتمال اول نیز بسیار ضعیف بود .

تا به خود آمد ، متوجه شد که پاتر جوان به انتهای خیابان رسیده است . چه باید می کرد ؟ با تمام سرعتی که داشت ، پاترونوسی برای مودی فرستاد . سپس به سمت پاتر جوان به راه افتاد . اما پاتر ایستاده بود . درست به آنجایی که او ایستاده بود نگاه می کرد . برای لحظه ای ترس سراپای بدن ماندانگاس را فرا گرفت . آیا پاتر متوجه ی او شده بود ؟ برای لحظه ای دست خود را در اطراف بدنش تکان داد تا مطمئن شود شنل نامرئی ، هنوز بر رویش قرار دارد . زمانی که مطمئن شد شنل در سر جایش هست ، نفس راحتی از سر اطمینان کشید . پاتر ، برای چند لحظه ی دیگر به آنجا خیره شد . سپس به راه افتاد . ماندانگاس نیز به راه افتاد . پاتر جوان ، از این خیابان به آن خیابان می رفت . پس از حدود ۱۰ دقیقه پیاده روی ، آنها به پارکی رسیدند . از ظاهر پارک مشخص بود که مدت هاست کسی به آنجا پای نگذاشته . البته ، از ظاهر پارک مشخص بود که کسی رغبتی برای رفتن به آن پارک را ندارد . هیچ وسیله ی تفریحی سالمی در پارک نبود . تمام وسایل آن پارک ، به نوعی داغان شده بودند . در یک لحظه ، اتفاقی افتاد که ماندانگاس ، اصلا انتظار آن را نداشت . به ناگه ، در گوشه ای از پارک ، درست در زیر سایه ی درختی ، یک نیمکت ، از غیب ظاهر شد . ماندانگاس ، با

تعجب ، چند بار پلک زد . شاید اشتباه دیده بود ؟ شاید خیالاتی شده بود ؟

به پاتر جوان نگاه کرد . به نظر می آمد که او از وجود آن نیمکت در پارک متعجب شده . اما پس از چند لحظه ، از روی نرده های پارک به آن طرف پرید و به سمت نیمکت به راه افتاد . ماندانگاس نیز ، به اجبار ، او را تعقیب کرد . پاتر ، خود را به نیمکت رساند و خود را بر روی آن انداخت . ماندانگاس نیز ، زمانی که مطمئن شد پاتر ، فعلا قصد ترک آن مکان را ندارد ، در مکانی که از آنجا می توانست خوب ، بر اطراف نظارت داشته باشد رفت . در زیر سایه ی درختی نشست و تمام توجه خود را به پاتر و اطراف معطوف کرد . بعد از چند دقیقه ، او نیز به مانند پاتر ، در افکار خود غرق شد غافل از اینکه

- پخ !

صدایی درست در بیخ گوش ماندانگاس شنیده شد . مرد بیچاره ، به ناگه به هوا پرید . چنان بلند فریاد کشید که مطمئن بود صدایش تا خود مقرر فرماندهی سازمانه ققنوس رفته است . اما مسئله آنجا بود که هیچ صدایی از او در نیامد ! هنوز در بین زمین و هوا بود که متوجه ی موضوع شد ! بر روی او طلسم سکوت اجرا کرده بودند ! اما اما کی ؟ چه کسی ؟ چرا خود او احساس نکرده بود ؟ درست زمانی که متوجه ی موضوع شد ، دستی ، شانه ی او را گرفت . بعد از آن هیچ نفهمید . تنها یک چیز شنید :

- خوب بخوابی!

و بیهوش شد!

صدایی پاتر جوان را به خود آورد. صدا، درست از آن طرف پارک، از زیر درختی به گوش رسیده بود. پاتر، چوب خود را خارج کرد. به گونه ای محتاطانه، شروع به بررسی اطراف کرد. کسی در آن اطراف نبود. دوباره نگاه خود را به طرف منبع صدا برگرداند. با دقت شروع به نگاه کردن به آن نقطه کرد. برای لحظه ای خواست بلند شود به آنجا برود و آنجا را بررسی کند. همین که بر روی پاهایش بلند شد، گربه ای را دید که از آن نقطه به بیرون پرید و شروع کرد به بالا رفتن از درخت.

برای لحظه ای از کار خود خنده اش گرفت و با خود گفت:

- فقط یه گربه بود!

سپس دوباره سر جایش نشست. با خود فکر کرد:

- اگه چیز خاصی بود، مراقب هام می فهمیدن!

غافل از اینکه دیگر مراقبی نداشت! سپس، دوباره در افکار خود

غرق شد تا اینکه.....

- اجازه هست اینجا بشینم؟

پاتر ، سریع سر خو را بلند کرد . جوانی ۲۲ ، ۲۳ ساله ، با لباس هایی مشنگی ، به موهایی مشکی و چشمانی زمردین ، مقابل او ایستاده بو و با دست ، به جای خالی کنار او اشاره می کرد . پاتر جوان ، برای لحظه ای به او خیره شد ، سپس ، با لبخندی ساختگی گفت :

- بله ! حتما !

جوان ، لبخندی زد و بر روی جای خالی ، کنار پاتر نشست . پشت خود را به نیمکت تکیه داد . دست هایش را بر پشت نیمکت انداخت و نفسی عمیق کشید . بعد از چند دقیقه ، شروع به صحبت کردن کرد :

- من بیشتر روز ها به اینجا می یام . چند وقتی بود که شما رو اینجا می دیدم . شما هم زیاد به اینجا می یاین ؟

هری ، به جوان نگاهی کرد . در طول زندگیش ، آموخته بود که نباید با غریبه ها گرم گرفت . اما صحبت کردن درباره ی این مسائل ، هیچ مشکلی ایجاد نمی کرد . پس بنابراین گفت :

- نه زیاد ! اما هر وقت دلم می گیره ، می یام اینجا .

جوان ، دست خود را به سمت او گرفت و گفت :

- اسم من فرانک تیلور !

هری نیز دست خود را به سمت او دراز کرد و دست او را گرفت و گفت :

- اسم منم هری پاتر !

جوان با تعجب گفت :

- هری پاتر؟ همونی که توی خونه ی دورسلی ها زندگی می کنه؟
هری برای لحظه ای تعجب کرد! این جوان از کجا می دانست او کجا
زندگی می کند؟ برای همین گفت:

- بله! اما... اما شما از کجا می دونید؟

جوان لبخندی زدو گفت:

- خوب، چند وقت پیش، یه پسر قلدر، با دار و دستش، اومده
بودن توی پاک و می خواستن این نیمکت رو خراب کنن. اما از
پس من بر نیومدن. یکیشون رو به او که به نظر می اومد رئیسشونه
گفت: ((چیه دادز! نکنه از این مرده هم مثل اون هریه
می ترسی؟)). اون پسره هم عصبانی شد و اون یکی پسره رو
حسابی زد. بعد ها از اهالی، در باره ی تو پرس و جو کردم. اول
فکر کردم توام یکی از اون قلدرایی! اما وقتی بهم گفتن تو یه
دیونه ای خیلی تعجب کردم!

هری، از این سخن جوان، بسیار ناراحت شد. او نیز فکر می کرد که
او دیوانه است. برای همین، با طعنه ی فراوان گفت:

- نمی ترسید من دیونه بلایی سرتون بیارم؟

بر خلاف انتظار هری، جوان، شروع به خندیدن کرد. بعد از مدتی
گفت:

- امیدوارم ناراحتتون نکرده باشم! من گفتم، شنیدم که اونا به شما
می گن دیونه، اما نگفتم که منم با اونا موافقم!

هری ، به جوان نگاه کرد . چیزی این جوان را از سایر مشنگ ها جدا می کرد . لبخندی زد و گفت :

- متشکرم که اینطوری فکر می کنید .

جوان گفت :

- خواهش می کنم . اینطور که پیداست ، ما با هم همسایه شدیم !

هری با تعجب گفت :

- همسایه ؟

جوان با لبخندی گفت :

- آره . من تنها زندگی می کنم . راستش ، یه دانشجو ام . چند وقت

پیش ، توی خیابون مگنولیا کرزنت یه خونه داشتم . اما چون

صاحب خانه می خواست اونجارو بفروشه ، مجبور شدم یه خونه ی

دیگه بگیرم . یه خونه ی خوب توی پرایوت درایو پیدا کردم . در

حقیقت ، خونه ی روبرویی خونه ی شما !

هری ، از این سخنان جوان ، بسیار تعجب کرد . برای همین پرسید :

- دانشجو !

جوان خندید و گفت :

- آره دانشجو ! راستیش ، دارم روی یه نظریه کار می کنم .

هری که به موضوع علاقه مند شده بود ، پرسید :

- یه نظریه ؟ و اون چیه ؟

جوان که می دید کسی به این موضوع علاقه مند شده ، با خوشحالی گفت :

- ممکنه وقتی این رو شنیدی ، از خنده غش کنی ، یا فکر کنی من دیونه شدم . بگو بینم ، هنوز می خوای بدونی چیه ؟
با این حرف جوان ، حس کنجکاوی جوان به شدت تحریک شد .

برای همین گفت :

- آره ! برام جالبه بدونم که نظریت چیه !

- خوب راستیش ، من من ، خوب چه جوری بگم ! من طبق
یه سری از اطلاعات که از این ور و اون ور جمع کردم ، فهمیدم ،
که این اتفاقی که داره توی کشور می افته ، کار یه گروه
تروریستی به اسم (مرگ خوارها) هست !

هری ، از این حرف جوان ، بسیار تعجب کرد ! او خیلی بیشتر از
چیزی که باید می دانست ، اطلاعات داشت . برای لحظه ای ، به
ساعتش نگاه کرد . سعی کرد خود را به نفهمی بزند . با عجله ، از جای
خود بلند شد و گفت :

- ای داد بیداد ! خیلی دیر شده ! بهتره من برم !

جوان ، برای لحظه ای جاخور . بنابراین ، گفت :

- کجا با این عجله ؟

هری ، خود را نگران نشان داد و گفت :

- باید عجله کنم ! ممکنه دیر به خونه برسم .

جوان نیز از جای خود بلند شد و گفت :

- اشکالی نداره ! منم باهات می یام . فکر کنم بهتره منم برم خونه !

هری نیز که چاره ای جز قبول کردن نداشت ، گفت :

- باشه !

سپس به همراه جوان به راه افتاد . در بین راه ، با جوان درباره ی خیلی

از مسائل حرف زد . زمانی که به جلوی خانه رسیدند ، جوان ، رو به

هری گفت :

- یه لحظه صبر کن !

سپس کادویی را از جیبش درآورد و آن را به هری داد . هری با شک

به کادو نگاه کرد . بعد از اینکه خوب کادو رو برانداز کرد ، پرسید :

- این برای چیه ؟

و به صورت جوان نگاه کرد . جوان با لبخندی بر روی لب گفت :

- از اون پسره اسمش چی بود ؟ دادلی ؟ حالا ، از اون

شنیده بودم که امشب تولدته ! گفتم یه هدیه برای تولدت بگیرم .

راستش ، من دوستای کمی توی این شهر دارم . امیدوارم بتونیم

دوستای خوبی برای هم باشیم .

هری ، از این حرف جوان ، بسیار جا خورد . با تعجب به جوان خیره

شد . پس از چند دقیقه ، جوان گفت :

- بینم ، می خوای همین طوری بایستی و من رو نگاه کنی ؟ خوب

بازش کن . می خوام بینم ازش خوشت می یاد یا نه !

هری ، برای چند لحظه ی دیگر ، به جوان خیره شد . سپس ، شروع به باز کردن جعبه ی کادو کرد . زمانی که تمام کاغذها را پاره کرد ، جعبه ای ر مقابلش پدیدار شد . جعبه ای به مانند جعبه ی جواهرات . با احتیاط ، در جعبه را باز کرد . درون جعبه ، یک انگشتر قرار داشت . نفسش بند آمده بود . انگشتری که درون جعبه بود ، بسیار زیبا بود . نگین انگشتر ، یاقوتی سرخرنگ بود . یاقوتی که به بهترین حالت ممکن تراش داده شده بود . حلقه ای که نگین برروی آن قرار داشت ، از جنس نقره بود . بر روی حلقه ، نقش و نگارهایی از یک گل رز ، به همراه یک (G) بسیار زیبا تراشیده شده بود . دهان هری ، از زیبایی حلقه ، باز مانده بود . دست راستش ، بی اختیار ، به سمت انگشتر حرکت کرد . زمانی که دستش به آن برخورد کرد ، نگین انگشتر برای لحظه ای درخشید . اصلا حواسش به اطرافش نبود . درست زمانی که حلقه را از درون جعبه درآورد ، صدایی شنید :

- بهت تبریک می گم پاتر جوان ! هر وقت به کمک نیاز داشتی ، با

چوب دستیت ، ضربه ای به نگین انگشتر بزن !

صدا ، بسیار آشنا بود . در حقیقت ، با این صدا ، در چند دقیقه ی پیش آشنا شده بود . صدا متعلق به آن جوان بود . سرش را بلند کرد تا ببیند جوان چه گفت . برای همین ، در زمانی که سرش را بالا می آورد ،

پرسید :

- ببخشید ! چی گفتین ؟

زمانی که سرش را کاملاً بالا آورد ، هیچ کس را در مقابل خودش ندید . مطمئن بود که صدای جوان را شنیده است . به دو طرف خیابان نگاه کرد . هیچ اثری از جوان نبود . بسیار تعجب کرد . تنها یک احتمال وجود داشت که شخصی با این سرعت ناپدید شود . آپارات . اما ... اما او هیچ صدایی نشنیده بود ! پس جوان چه شده بود !

یاد حرف جوان افتاد :

- من توی خونه ی روبرویی شما زندگی می کنم .

به خانه ی روبرویی خود نگاه کرد . باید خیلی چیزها را از جوان می پرسید . به سمت خانه ی روبرو ، شروع به دویدن کرد . زمانی که به در رسید ، شروع به در زدن کرد . صدایی گفت :

- اومدم اومدم !!

بعد از چند لحظه ، پیرزنی ، در مقابل در قرار گرفت . زن رو به هری کرد و با کنجکاوی گفت :

- بله ؟ کاری داشتید ؟

هری که انتظار روبرو شدن با یک پیرزن را نداشت ، با دستپاچگی ، گفت :

- ببخ ... ببخشید می خواستم با فرانک تیلور صحبت کنم !

پیرزن ، با تعجب گفت :

- فرانک تیلور ؟ مطمئنی که درست اومدی پسرم ؟ ما اینجا فرانک

تیلور نداریم !

هری با تعجب بسیار پرسید :

- اما اما این امکان نداره ! اون به من گفت که اینجا زندگی

می کنه ! اون یه دانشجو !

پیرزن ، با لبخند گفت :

- متاسفم پسر ! من و شوهرم ، الان حدود ۳۰ ساله که اینجا زندگی

می کنیم . توی این مدت هم هیچ دانشجویی اینجا زندگی

نمی کرد !

پیرزن ، این را گفت و با هری خداحافظی کرد و در خانه را بست .

هری ، با هزاران سوال در ذهنش ، به در خانه خیره شده بود . بعد از

مدتی ، برگشت و به سمت خانه ی خاله اش به راه افتاد . از امروز به

بعد ، سوالی دیگر نیز به سوالاتش اضافه شده بود . اینکه ، آن جوان

مرموز ، که بود ؟

ساعت ۱۱:۳۰ دقیقه بود . تا ۳۰ دقیقه ی دیگر ، هری پاتر ، به سن ۱۷

سالگی خود وارد می شد و داستان سرنوشتش ، نوشته می شد . هری

پاتر ، بر روی تخت خوابی که در اتاقش بود ، دراز کشیده بود . از

اینکه تا ۳۰ دقیقه ی دیگر پای به دنیای پر رمز و راز جادو می گذاشت ،

وحشت می کرد . دنیایی که اطلاعاتش ، از آن بسیار اندک بود . بسیار

اندک . در حد یک دانش آموز . باید فکری برای آماده کردن خود می کرد . ثربردی که پیشرو داشت ، او مهره ی اصلی بود . پس باید به اندازه ی یک شاه در بازی ، قدرت مند می بود .

- تق !!

به یکباره ، از جای خود پرید . به سمت پنجره ، نگاهی انداخت . جغدی ، با سرعت به پنجره برخورد کرده بود . به سرعت ، پنجره را باز کرد . جغد ، به درون اتاق هجوم آورد . نامه ی خود را به دورن اتاق انداخت و به سرعت ، از خانه خارج شد .

هری ، به دور شدن جغد نگاه کرد ، تا در تاریکی شب گم شد . سپس ، به سرعت ، به سمت نامه حرکت کرد . نامه را برداشت و آن را باز کرد :

- هری عزیز !

محفل ققنوس ، تصمیم گرفته ، فردا ، ساعت ۸:۳۰ صبح ، تو رو به محلی دیگه منتقل کنه . پس سعی کن تا فردا ساعت ۸ ، آماده باشی . وسایلت رو جمع کن . در ضمن ، شنل نامرئیت رو دم دست بگذار .

دوستدار تو آرتور ویزلی .

نامه را دو یا سه بار دیگه خواند . باید برای رفتن آماده می شد . شروع به جمع کردن وسایل کرد . زمانی که بیشتر وسایلیش را جمع کرده بود ، ساعت مچی اش شروع به زنگ زدن کرد . به سرعت به آن نگاه کرد .

ساعتش ، ساعت ۱۲ را اعلام می کرد . از خوشحالی ، از جای خود پرید . او اکنون یک جادوگر آزاد به حساب می آمد .

برای اینکه بقیه ی وسایلش را جمع کند ، از چوب خود کمک گرفت . و بعد از آن ، برای اینکه فردا بتواند زود بیدار شود ، به سمت تخت خوابش رفت . درست زمانی که می خواست بخوابد ، صدای در به گوش رسید . هری روی تختش نشست و با تعجب گفت :

- بفرمایید ؟

در لحظه ای بعد ، در اتاق باز شد . شخصی وارد اتاق شد که هری ، هرگز انتظار نداشت در آن موقع شب ببیند . خاله هری ، به همراه جعبه ای کوچک در دست ، وارد اتاق شد . زمانی که کاملاً داخل شد ، شروع به صحبت کرد :

- زمانی که برای اولین بار ، نامه ی اون مدرسه عجیب و غریب به دست خواهرم رسید ، پدرم این جعبه رو به خواهرم داد . پدرم به خواهرم گفت که باید این جعبه رو به فرزندش بده . درست ، یک ماه قبل از اینکه اون اتفاق برای خواهرم بی افته ، اون اومد اینجا و این جعبه رو به من داد . می گفت که ممکنه براش اتفاقی بی افته . برای همین این رو به من داد و گفت که هر طور شده ، باید این جعبه رو روز تولد ۱۷ سالگی تو ، به تو بدم . اون زمان ، من از مادرت متنفر بودم . اما اما

چشم های خاله اش سرخ شد . پتونیا ، با بغضی بزرگ در گلویش ،
ادامه داد :

- اما من هرگز آرزوی مرگ اون رو نکردم . من هیچ وقت فکر
نمی کردم که اون اون بمیره .
سپس بغضش شکست و گفت :

- توی تمام سال های زندگیم ، از جادو و جادوگرا ، متنفر بودم .
اما وقتی اون پیرمرد بهم گفت که خواهرم مرده از درون
شکستم . من عا عاشق خواهرم بودم . وقتی تو رو دیدم ، با
اون چشم هات که شبیه لیلی بود ، با خودم عهد کردم که به بهترین
شکل بزرگت کنم . اما اون پیرمرد ازم خواست تا باهات خشک
برخورد کنم ، خیلی تعجب کردم . اون گفت که گفت که تا
زمان معین ، تو نباید چیزی رو بفهمی .

سپس به سمت هری حرکت کرد . با چشمانی خیس از اشک ، جلوی
او زانو زد . دستان هری را در دست گرفت و با بغضی عظیم گفت :
- هر هری من رو من

اما دیگر نتوانست ادامه بدهد . هری را در آغوش کشید و شروع به
گریه کرد . هری ، در تمام مدتی که خاله اش وارد اتاق شده بود و
شروع به حرف زدن کرده بود ، هیچ نگفته بود . با تعجب و شگفتی
تمام به خاله اش نگاه می کرد . اما زمانی که خاله اش او را در آغوش
گرفت ، قلبش لرزید . این زن ، خواهر مادرش بود ، نه آن زن مغرور و

متکبر . خاله اش را در آغوش گرفت و آرام شروع به گریه کرد . در گوش خاله اش زمزمه کرد :

- من می بخشوتون خاله .

نمی دونست برای چی این حرف رو زد . اما می دونست که این خاله اش رو آرام می کنه . زمانی که خاله اش این رو شنید ، گریه اش شدید تر شد . حدود ۵ دقیقه به همین منوال گذشت . تا اینکه خاله اش آرام گرفت . زمانی که خاله اش از آغوش او خارج شد ، به صورت او نگاه کرد و گفت :

- متشکرم هری .

سپس ، گونه ی هری را بوسید و به سمت در اتاق حرکت کرد .

زمانی که به در رسید ، برگشت و گفت :

- راستی ! تولدت مبارک !

هری در جواب خاله اش گفت :

- متشکرم خاله !

خاله اش به او لبخندی زد و از اتاق خارج شد .

هری ، بدون لحظه ای تامل ، خود را بر روی تخت انداخت . باید می

خواهید . فردا کلی کار داشت که انجام بدهد .



ساعت ۷:۳۰ صبح بود . هوای بیرون خانه ، مقداری سرد شده بود .
خیلبن پرایوت درایو ، در تاریکی فرو رفته بود . سکوت ، خیابان را در
بر گرفته بود . همه ی اهالی خیابان در خواب بودند . ناگهان
- ماندانگاس ماندانگاس !

مرد از خواب پرید . نگاهی به دور و اطراف انداخت . صدا دوباره
گفت :

- - ماندانگاس ماندانگاس ! داری چه غلتی می کنی ؟
صدا ، از آینه ای بود که مودی ، آن را به او داده بود . آینه را از
جیبش خارج کرد . به آن نگاهی انداخت . مودی درون تصویر به
وضوح دیده می شد .

تا مودی او را دید ، گفت :

- بالاخره اومدی ؟ تا حالا چه غلتی می کردی ؟

- هیچ هیچی فق فقط یه چرت زده بودم !

- خوب . حالا بلند شو . گروه اول دارن می یان . بهتره بیدارشی !

ماندانگاس ، از خواب پرید . باید اطراف را می گشت . پس به سمت
بالای خیابان به راه افتاد . پس از آن ، به سمت پایین خیابان حرکت
کرد . وقتی از خالی بودن خیابان مطمئن شد ، آینه را در دست گرفت و
گفت :

- مودی مودی !

وقتی چهره ی مودی در آینه دیده شد ، ماندانگاس ، با شوق گفت :

- همه چی امنه! می تونید بیاید!
مودی، از درون آینه، به او لبخندی زد و گفت:
- خوبه.... اولین گروه دارن می یان!
پس از چند دقیقه، صدای چند آپارات پشت سر هم آمد.

هری، با صدای اولین آپارات، از جای خود پرید. به سرعت به سمت پنجره دوید. در بین راه، چوب خود را از روی میز کنار تخت، برداشت. زمانی که به پنجره رسید، با احتیاط به بیرون نگاه کرد. زمانی که دید چه کسانی هستند، به سرعت به سمت در اتاق دوید. در را باز کرد و با صدای فراوان از پله ها پایین رفت. در بین راه صدای ورون دورسلی را شنید که فریاد زد:

- چه اتفاقی افتاده؟ چی شده!

اما گوش های هری، هیچ چیز را نمی شنید. به سرعت، به سمت در خروجی گام برداشت. با احتیاط، در را باز کرد. چوب خود را مقابل خود گرفت و به بیرون رفت. زمانی که از خانه خارج شد، ۷ نفر را دید که در حال بحث با یکدیگر بودند. برای همین با صدای نسبتاً بلندی گفت:

- هی شماها! بیاین دیگه!

به ناگه ، هر ۷ نفر ، چوب خود را به سوی او گرفتند و لحظه ای بعد ۷
طلسم به سمت او به حرکت در آمد . هری کار دیگری به ذهنش نرسید
جز :

- پروته گو !

سپری محافظ ، در مقابل او و طلسم ها قرار گرفت . هر ۷ طلسم ، به
یکباره به سپر برخورد کردند . سپر برای لحظه ای مقاومت کرد . اما بعد
۴ طلسم از آن رد شد و به سمت هری به راه افتاد . در آخرین لحظه ،
هری توانست خود را روی زمین پرت کند . وقتی طلسم ها به در خانه
برخورد کردند ، صدای بم بلندی تولید شد . هری از روی زمین فریاد
زد :

- هی ! چی کار دارید می کنید !

یکی از بین آن ۷ نفر ، گفت :

- آه خدای من ! هری ! تو اینجا چی کار می کنی !

این صدا ، بسیار برایش آشنا بود . برای همین گفت :

- تانکس ! تویی !

زنی ، از میان گروه خارج شد . به سرعت خود را به هری رساند .

با تعجب به او نگاهی کرد و گفت :

- ببینم ! تو سالمی ؟ چیزیت که نشده ؟

هری ، خود را از روی زمین بلند کرد و گفت :

- نه . ولی شما برای چی اینکارو کردین ؟ نزدیک بود کلم رو بکنید !

تمام ۷ نفر به سمت او به راه افتادند . یکی از میان آن ها گفت :

- تانکس ! بهتر نیست بریم داخل ؟

تانکس نگاهی به او انداخت و گفت :

- آره ! باشه باشه شما برین تا من مندانگاس رو پیدا کنم !

سپس ، رو به هری کرد و گفت :

- بهتره با بقیه بری توی خونه ! منم تا چند دقیقه ی دیگه برمی گردم .

سپس ، از آن ها جدا شد و به سمت انتهای کوچه به راه افتاد . یکی از میان گروه گفت :

- بهتره بریم داخل .

بقیه نیز حرف او را تعیید کردند و به سمت در خانه به راه افتادند .

درست زمانی که به در خانه رسیدند ، صدای چندین آپارات پی در پی

به گوش رسید . زمانی که همه ی آن ها به پشت سر خود نگاه کردند ،

چیزی را دیدند که خون را در رگ ها متوقف می کرد . حدود ۲۰ الی

۳۰ مرگخوار سیاه پوش ، درست در وسط خیابان ظاهر شده بودند . هیچ

کس حرکتی نمی کرد . هر دو گروه ، از حضور دیگری در آنجا

متعجب بودند .

درست قبل از اینکه حتی یکی از محفلی ها یا حتی یکی از مرگ خوار ها حرکتی بکند ، هری ، اولین حرکت را کرد . چوب خود را بلند کرد و با تمام توانش ، فریاد زد :

- پتریفیکوس توتالوس !

نوری سرخ‌رنگ درخشید . لحظه ای بعد ، یکی از سیاه پوشان بر زمین افتاد . این درست به مانند دمیدن در شیپور جنگ بود . در لحظه ای بعد ، ۲۰ الی ۳۰ طلسم مختلف ، به سمت آن ها می آمد و ۶ طلسم محافظتی ، اطراف آن ها را در بر گرفت .

جنگ شروع شده بود . طلسم ها ، از مقابل می آمد و بعد از برخورد با سپر های محافظ ، به دود تبدیل می شد . یکی از محفلی ها ، به سرعت ، آینه ای از جیب خود در آورد و رو به آن فریاد زد :

- کمک کمک ! نیاز به پشتیبانی داریم ! نیر !

اما نتوانست حرفش را ادامه بدهد . طلسمی به او برخورد کرد و او را به دیوار پشت سر کوباند .

هری نمی دانست چه باید بکند . از همه طرف طلسم به سمت آن ها می آمد . برای لحظه ای به مقابل خودش نگاه کرد . سه طلسم سبز رنگ به سمت او می آمد . می دانست توانایی دفع چنین طلسمی را ندارد . سه طلسم ، به تمام سرعت به سمت او می آمد . دستانش را در مقابل خود گرفت . برای لحظه ای ناگهانی ، انتهای چوبش ، به انگشتری خورد که جوان به او داده بود . چشمانش را بست . این پایان

کار هری پاتر مشهور بود . مرگی بدون درد لحظه ها آمدند و گذشتند . صدای طلسم ها می آمد . اما چیزی اشتباه بود . او بدن خود را حس می کرد . چشمانش را باز کرد . چیزی که می دید با عقل جور در نمی آمد . تمام مرگ خوار ها ، در حال دفاع از خود در برابر سیلی از از زنبور بودند ! دسته ای بسیار بزرگ از زنبور ها ، آن ها را دوره کرده بودند و در حال حمله به آن ها بودند . دقیقا ۵ الی ۱۰ ثانیه طول کشید تا تمام مرگ خوار ها ، چوب های خود را روی زمین انداخته بودند و در حال دفع زنبور ها با دست های خود کرده بودند . زمانی که آخرین مرگ خوار ، چوب خود را به زمین انداخت ، زنبور ها شروع کردند ، به دور آنها به صورت دوار چرنیدن . زمانی که همه ی مرگ خوار ها در یک نقطه جمع شدند ، زنبور ها درست به مانند طنابی به دور آن ها شروع به چرخش کردند . لحظه ای بعد ، نوری از انتهای خیابان تابید . نور ، مستقیم به سمت زنبور ها رفت . درست زمانی که نور به اولین زنبور خورد ، تمام زنبور ها به طنابی زرد رنگ تبدیل شد ، و به دور همه ی مرگ خوار ها گره خورد .

- آه ! هیچ وقت توی تبدیل کردن اینا به طناب خوب عمل نکردم !
تمام نگاه ها به طرف منبع صدا چرخید . جوانی ۲۲ ، ۲۳ ساله ، در لباسی مشنگی ، در طرف دیگر خیابان ایستاده بود و به سمت آن ها می آمد . جوان ، چوب خود را پایین آورد و درون جیبش گذاشت .

سپس ، به سمت هری و گروهش به راه افتاد . زمانی که به آن ها رسید ، تعظیمی رو به هری کرد و گفت :

- آه هری عزیز ! می بینی ! نظریه ی من درست بود ! تمام این اتفاق ها ، کار گروهی به اسم مرگ خوار ها هست !
تمام افرادی که در آنجا حضور داشتند ، چه مرگ خوار ها و چه محفلی ها ، با بهت به جوان نگاه می کردند . در همه ی اون نگاه ها یک چیز مشترک بود :

- این مرد دیوانه است !

درست در همین لحظه ، صدای چندین و چند آپارات به گوش رسید . تمام محفلی ها ، با چوب هایی کشیده ، به سمت منبع صدا برگشتند . اما جوان حتی از جای خود تکان هم نخورد . گروه کمک محفل ، از راه رسیده بود . مودی ، جلوتر از همه ایستاده بود و چوب خود را به سمت مرگ خوار ها گرفته بود . با حالتی بهت گفت :

- خدای من ! اینجا چه خبره ؟

سپس ، به سمت محفلی ها برگشت و پرسید :

- بینم ! این کار کدومتون بوده ؟

همه ی نگاه ها به سمت جوان برگشت . حتی مرگ خوار ها نیز به او نگاه می کردند . جوان برای لحظه ای سرخ شد . سپس ، تعظیم بلند بالایی کرد و گفت :

- اسم من ، مارکوس اندرو نورمن هست آقا .

سپس برگشت و چشمکی به هری زد. درست در همین لحظه، صدای دو آپارات به گوش رسید. دوباره، تمام نگاه‌ها به سمت منبع صدا برگشت. تانکس، به همراه ماندانگاس، در آنجا ظاهر شده بودند. زمانی که تانکس وضعیت را دید، با دهانی باز گفت:

- اوه! اینجا چه خبره؟

پایان فصل 4